

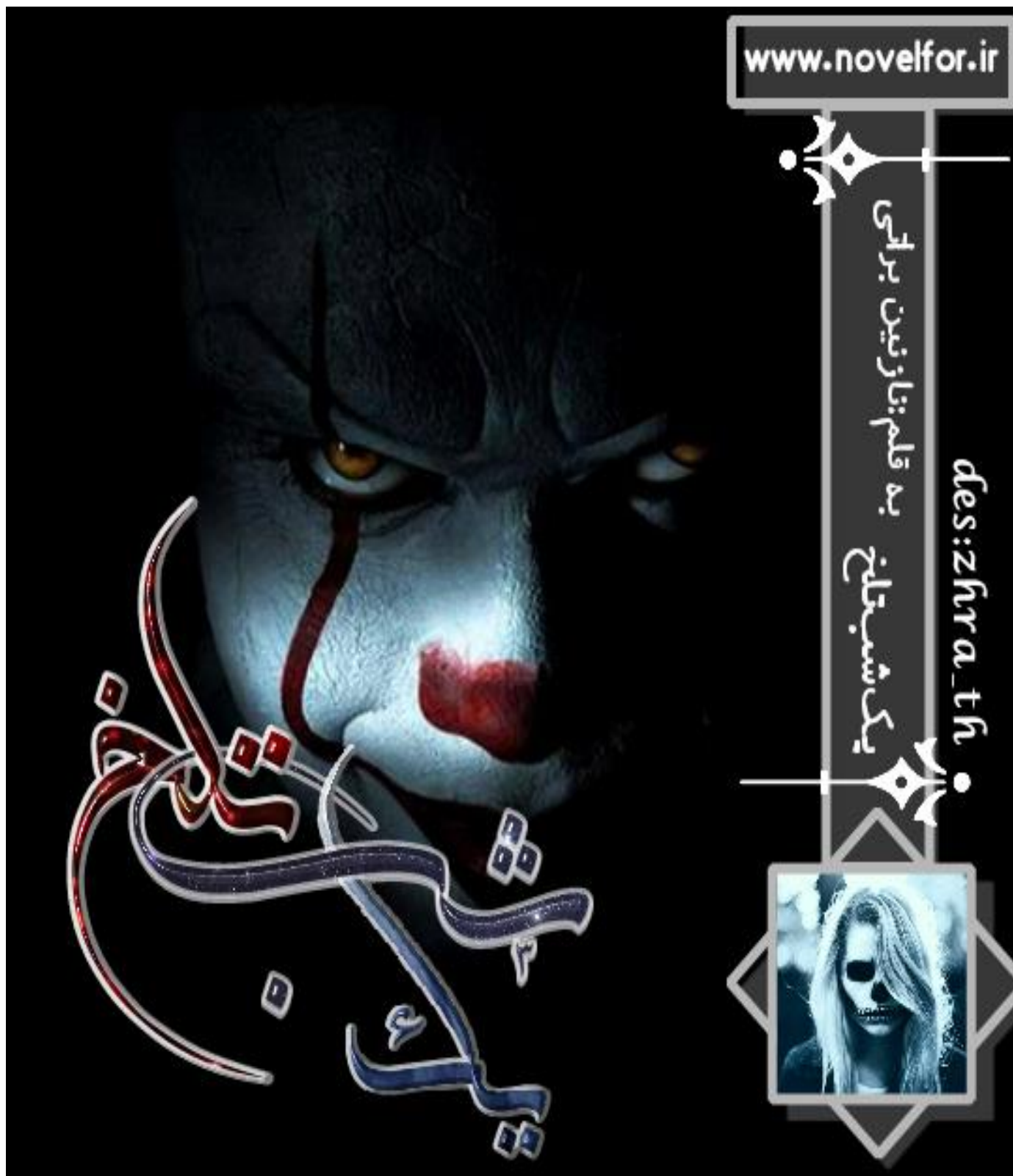
داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

نام داستان: یک شب تلخ دو

نویسنده: نازنین براتی

ژانر: ترسناک

www.novelfor.ir



داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

مقدمه:

گاهی با یک نگاه مختصر دنیا را می‌کاویم... از نظرمان همه چی عادی است... همه چی بررطبق
روال پیش می‌رود

... هیچ چیز غیر عادی وجود ندارد... اما هیچ کس از اسرار طبیعت خبر ندارد... که چطور ترس را
بر تک تک سلول هایمان می‌اندازد... شاید همین امشب... طبیعت... دست به کار شود!!!
سخن نویسنده:

سلام، خب این هم یک داستان معمولی مثل بقیه داستان های مجموعه یک شب تلخه منتهی با
یک تفاوت اساسی...

دو جلد اول رو من وقتی نوشتم که مدت ها از اتفاق می‌گذشت و تنها یک خاطره بود؛ اما این
جلد رو من زمانی دارم می‌نویسم که در عین حال در صحنه هستم و داستان رو به زمان حال می
نویسم. دوست داشتم یک بار هم که شده، نوشتن را در لحظه امتحان کنم و خط به خط داستان
رو با تموم وجودم حس کنم. پس همراهی کنید...

استارت:

مدت ها از یک شب تلخ یک گذشته و برای من تبدیل به یک خاطره شده، تنها یک خاطره
همانند دیگر خاطره ها!

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

امشب یک شب متفاوت است، در عین حال صدای پارس سگ می آید که همانند گرگ ها زوزه می کشد، گرمای شدیدی را بر روی پوستم حس می کنم که بسیار آزار دهنده ست، دیگران خواب هستند و به ساعت نگاه میکنم، راس یک صبح! لعنتی! چرا یک؟

کلافه چشم می چرخانم و به صفحه کیبورد کوچک موبایل خیره می شوم. انگشتانم را تند تند حرکت می دهم و کلمه به کلمه تایپ می کنم. چرا می لرزند؟ چرا صدای پارس سگ نگهبان تمامی ندارد؟ چرا مدام چشمانم می میروند؟ خوابم می آید! این جا پایان است و یا نه!

برگردیم به چند ساعت پیش، با شروع واقعی داستان.

حدود چهارساعت پیش، ساعت نه شب، روز پنج شنبه، هفتمین روز از ماه شهریور.

کلافه غر می زنم و با خودم کلنجار می روم که چرا این رمان تمام نمی شه؟ زیرلی به خودم لعنت می فرستم که چرا ویراستار شدم! واقعاً چرا؟ (حال: گرما آزار دهنده ست و تایپ کردن سخت و تقریباً غیر ممکن) با سرعت هرچه تمام تر غلط های تایپی را جدا و سپس ویرایش میکنم! (حال: درصد شارژ=۲۶٪! یعنی باید هرچه سریع تر داستان را بنویسم) با انگشتانم عرق های روی پیشانی ام را پاک میکنم و به ادامه کار مشغول می شوم (حال: صداهای بلند و عجیبی شنیده می شود، نمی ترسم ولی حس خوبی ندارم، صدای قدم های ممتد، صدای شیشه، صدای زوزه و...) حدوداً ده دقیقه ای که می گذرد. به غلط کردن میوفتم و چهار صفحه ی باقی مانده رمان را هم ویرایش می کنم و تمام! وای خدا! تمام شد؟ چه عجب! باورم نمیشه بالاخره کار این رمان نفرین شده ام تمام شد! از وُرد خارج می شوم و به سرعت برای فعالسازی اینترنت ساعتی دست به کار می شوم. چه قدر بدم میاد از مواقعی که مجبورم محتاج اینترنت های ساعتی بشوم. زیر چشمی نگاهی به اطراف می اندازم. یک پذیرایی حدوداً هشتاد متری که تنها وسایلیش تعدادی

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

کاناپه راحتی، یک یخچال، تعدادی ظرف و ظروف و چند تا قالیچه پهن شده بر کف زمین است. با حرص دندان هایم را بر روی هم می فشارم. به دنبال مامان می گردم، اوپس! یادم نبود که با پدر جان برای خرید رفته اند. در کنارم، نوه عمه شیطونم با خواهرم بازی می کند و سر به سر یک دیگر می گذارند، لبخندی می زنم و روی بر می گردانم. در گوشه دیگری از ویلا، عمه ام مشغول نماز خواندن و دختر عمه ام مشغول استفاده از تلفن همراهش هستند. دوباره به صفحه موبایل خیره می شوم. نتیجه فعالسازی اینترنت که حاوی چند خطی راهنماست. همه این ها را حفظ هستم، پس خارج شده و منتظر می شوم. منتظر پیامکی که حاوی نوشته هایی جهت اطلاع از فعالسازی اینترنت هستند، هستم. پیام هارا باز میکنم، چشمم به یک پیامک جدید می خورد. باز نکرده از برنامه خارج می شوم و به قصد آپلود فایل رمان به مرورگر برنامه می روم. فارغ از دنیای حال، من غرق در فضای مجازی خود هستم، کار همیشگی ام. پس تعجبی هم ندارد!

صفحه را پایین می کشم و با ضربه ای آرام، داده تلفن همراه را روشن می کنم! از صبح است که سر به دوست همیشگی ام اینترنت زده ام و از این بابت احساس خوبی ندارم.

(حال: کلافه و سخت تایپ می کنم، حس وجود فردی در کنارم باعث ترس خفیفی در من می شود، دوباره با لرز تایپ می کنم)

منتظر می شوم تا سایت انجمن بالا بیاید؛ اما...

لعنت! لعنت به این مکان... لعنت به اینترنت... لعنت به این رمان... اصلا لعنت به... با کراهت به هرچه در اطرافم می بینم لعنت می فرستم. حسابی کفری ام. بدشانسی که شاخ و دم ندارد، یعنی همین! اگر این اسمش بدشانسی نیست پس چیه؟هان؟ جوابی از برای سوالم پیدا نمی کنم و زیر

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

لب غر میزنم. تَن صدایم را بالاتر نمی برم زیرا عمه و دختر عمه نشسته اند و بنظرم غر زدن من در غیاب مامان و بابا جلوه خوبی ندارد.

پس به خشم کوچکم رضایت میدهم.

(حال: یکی به من بگه با این وضعیت چطوری دارم تایپ می کنم؟! خدایا بیا منو محو کن؛ اه!)

خب قضیه کاملش اینه: به دلایلی مجبور بودیم امروز به شهر کوچکی که اطراف مشهد قرار دارد بیاییم. من مخالف بودم شدید! اما مثل همیشه کی بود حمایت کنه؟ مطمئن بودم اگه بیشتر از این دوبراری که غر زدم، به بابا بگم که من نمیام قطعا بعدش اتفاق خوبی نمی افتاد.

(حال: وای من خیالاتی نیستم یا هستم ولی صدای خنده میاد! خنده هیستریک یک بچه!)

یعنی نه که دعوا و تویخ بشم؛ ولی دلم نمی خواد بابا ازم ناراحت بشه و بخواطر چنین موضوع کوچیکی دلش ازم برنجه!

قضیه ش مفصله! پس رضایت می دهم و دوباره با کلی ناله و آخ و اوخ همراه مامان، بابا و خواهر جان حاضر می شوم و همگی سوار ماشین می شویم و آماده حرکت.

طبقه پایین همسایه را می بینم! با اکراه جواب سلامش را می دهم. هووف من چقدر از دست این همسایه بالایی ها کشیدم که باید الان این طوری هم جلوشون تظاهر کنم! بالاخره راه می افتیم.

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

تنها نکته مثبت تا این لحظه اینه که موزیک مورد علاقه ام در باند ها پخش شد. زیر چشمی از آینه به بابا نگاه میکنم. گمونم به خاطر کمتر پوکر بودن من این آهنگو گذاشته! عجب!

لبخندی می زنم و زیر لیبی با خواننده، آهنگ رو زمزمه می کنم.

"شمال مهرداد جم"

توی راه اتفاق خاصی نیفتاد ولی یک چیزی بود که از همون اول من واسش از خنده تمام صندلی های ماشینو گاز گرفتم!

و این بود که از اول قرار بود با عمه ام بریم ویلای خانوادگی در حال ساختشون. پس به نحوی اون ها می شدن مهره های اصلی این سفر، یعنی عمه و دختر عمه ام و پسر کوچولوش! و... ما حرکت کردیم و بعد از یک یا دو ساعت بعد رسیدیم به مقصد! در همان موقع تلفن بابا زنگ خورد و در کمال بهت متوجه شدیم که مهره های اصلی را همونجا در مقصد جا گذاشتیم! وای خدا! من که کلا از دست رفتم از بس خندیدم. اصلا ما کجا بودیم؟ خنخ

خلاصه این شد که من به این سفر مثلا چند ساعته راضی نبودم و نیستم و حسابی کفری ام از این که بزور منو برداشتن آوردن اینجا و تصمیم بر این شده که شب را هم همان جا بخوابیم. بد تر از بد! بدون اینترنت، بدون چیزی!

الان هم که تازه فهمیدم این جا آنتن هم نداره. مامان و بابا هم که رسیدن. همه مشغول انجام کاری هستند و من هنوز عین برج زهر مار خیره به جای خالی آنتن در بالای صفحه موبایل هستم.

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

گوشی را روی میز میگذارم و به حیاط می روم. البته همیشه گفت حیاط، اینجا یک باغ. یک باغ بزرگ و پر از درختان گوناگون و هوای تاریک.

به خونه بر می گردم. بی کار هستم. و من متنفرم از این جور وقتای بی کاری! همه سرشون گرمه الا من! بر می گردم سمت اون یکی خروجی خونه! نسترن خواهرم رو می بینم که زل زده به من! با حرکت سر ازش می پرسم چیه؟

اونم دستشو حرکت میده که یعنی بیا! بخدا اوسکول گیر آورده این بچه هم! مگه زبون نداریم که داریم با ایما و اشاره ارتباط برقرار میکنیم؟ عین کر و لالا!

پوزخندی می زنم و میرم جلو!

نسترن: بیا این جا مثل فیلم ترسناک میمونه!

من_ خودت برو من نمیام!

نسترن: خب من می ترسم!

من_ خب پس بیا داخل! مجبور نیستی که!

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

نسترن: آجی نگو نه! حال میده بیا! همین امشب!

فکر بدی نیست! منم که عشق هیجان!

کفش هام رو می پوشم و دنبالش میرم. وارد باغ می شیم. همه جا تاریکه و فقط صدای نفس کشیدن میاد. صدای نفس کشیدن سگی که دقیقا نمی دونم کدوم طرف بسته شده، اصلاً بسته شده یا نه؟!

(حال: ساعت یک و پنجاه دقیقه و همچنان گررم)

به نسترن نگاه می کنم. جلو تر از من داره راه میره. عوهو چه شجاعتا!

_ این جا که تاریکه!

نسترن به سمت من برمی گرده و یک چراغ قوه آهنی بهم میده!

به چراغ قوه نگاه می کنم. دو ثانیه نورش روشنه دو ساعت خاموش! پوفی می کنم و از دستش می گیرم.

دقت که می کنم می بینم خود نسترن چراغ قوه موبایل روشن کرده داره میره واسه خودش اعجوبه! شونه بالا می اندازم و پشت سرش حرکت می کنم.

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

مجبورم برای این که چراغ قوه خاموش نشه هر چند ثانیه یک ضربه محکمی بهش بزنم و دوباره از اول.

_ اینو از کجا آوردی تو؟

نسترن: از روی کاناپه! مال عموئه (شوهر عمه)

آهانی می‌گم و دوباره راه میریم. راستش می ترسیدم از بس اون جا تاریک بود.

نسترن هرچند متر یک بار می ایستاد و خارها رو از روی شلوار سفیدش جدا می کرد.

جلو تر از اون راه رفتم تا رسیدم به انتهای باغ، یعنی یک دیوار کوتاه که درخت های داخل باغ رو از جاده خاکی بیرون جدا می کرد. یکی زدم تو سر چراغ قوه و دوباره نورش به تته پته افتاد. اه لعنتی! چشمانم را می چرخانم و به بیرون چشم می دوزم، همه جا تاریک، فقط یک چراغ پایه بلند راه رو روشن کرده.

صدایی از پشت سرم میاد، بر می‌گردم. چیزی نیست! مدتی خیره به بیرون هستم که نسترن کنارم جایی می گیرد.

مدتی در همان حال و سپس به طرف خونه راه می افتم. در طول راه شالم به یک چیزی گیرمی کند. به سختی جدایش می کنم و در نور کم چراغ قوه نگاهش می کنم. اوه شت! خار؟ شالم که

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

نابود شد! حیف! یجوری خارها لابه لای نخ های شالم گیر کرده ند که جدا بشو نیستند، هرچی بیشتر سعی می کنم جداشون کنم خراب تر میشه!

_ نسترن بیا اون نور گوشو بگیر اینجا.

حالا بهتر می بینم. این طور که معلومه باید قید شال خوشگلمو بزنم!

سعی می کنم آرام خارهارو جدا کنم و نور هم مستقیماً روی دست های منه. یهو نور گم میشه. نگاه می کنم. نسترن با ترس به اطراف نگاه می کند. صدایش می کنم و دوباره نور را در اختیار دارم. خودم هم می ترسم؛ ولی در حال حاضر شالم از ترس مهم تره.

نسترن: بیا بریم ولش کن! حس می کنم یه چیزی این جاست!

_ شالم خراب شده، صبر کن دو دقیقه!

و دوباره مشغول می شوم. موبایل رو از دستش می گیرم و چراغ قوه را به او می دهم. کارم تمام می شود، خارها جدا نشده بلکه بدتر هم شده. از حرص شالم را از روی سرم می کشم و راه می افتم. دو قدم بیشتر برنداشته ام که...

با ترس نور گوشه را به اطراف می چرخونم ولی چیزی نیست. نسترن باز هم به خاری گیر می کند. نور را به سمتی می گیرم و تمام حواسم به شلوار خاکی شده ی نسترنه. چشم می چرخانم و برای ثانیه ای، سیاهی محوی را در نور می بینم. شبیه یک سایه، یک نفر، یک موجود. دقیق نمی

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

دونم چی بود. فقط به سرعت نور رو پایین کشیدم و نگاهم در همان جای قبلی ثابت ماند. نفس هایم نا منظم شدند.

_ یه چیزی اونجا بود!

نسترن سرش رو بالا میاره.

نسترن: کجا؟

_ توی نور!

نسترن که حالا ترسیده: ب... بیا بریم.

_ مطمئن نیستما!

دستم را میکشد و مدام میگوید بیا بریم.

(حال: گرمم و ساعت دو و ده دقیقه صبح جمعه ست)

می دوم و بی خیال نسترن خودم را به داخل خانه پرت می کنم.

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

نگاهم هنوز سمت در هست. یعنی... سرم را تگون می دهم و دوباره مشغول چک کردن گوشی می شوم.

به اصرار عمه، همه بدون شوهر خاله و بابام پیاده به سمت قبرستون کوچکی که روی دامنه کوه ها قرار دارد و زیاد هم دور نیست می رویم. بخار فنجان چای گرمی که در دستان عمه بود بلند می شد و تقریباً به اندازه هاله ای را گرم می کرد. قبرها نامنظم در کنارهم هستند و من هنوز هم احساس خوبی ندارم. برای تحقیق بیشتر، برای رمان جدیدم تمام راه را با عمه مشغول صحبت می شوم. شاید تنها نکته خوب و مفید این سفر همین بوده باشد. هوا سرد است و سوز بدی می پیچد. تمام تنم همانند تکه یخی منجمد شده. تنها مانتو نازکی به رنگ آبی کاربنی و یک شلوار لی نسبتاً گرم به تن دارم. نرسیده بر می گردیم و دوباره داخل خونه می شویم.

شام را خوردیم و پس از ساعتی، جای ها رو پهن می کنیم و دراز میکشیم.

حال:

همه خواب هستند، دقیقاً ساعت دو و چهار ده دقیقه صبحه! و نمی دونم چطوری دارم تایپ می کنم. زیر پتو هستم و خوابم نمی بره. گه گاهی صدای زوزه مانند سگی که توی باغه، صدای فریاد، صدای قدم های نامنظم و حس یک نفر بیرون پتو درست کنارم. انگاری نشسته و منتظره دست از تایپ کردن بردارم. شرایط تایپ کردن این طوری به حدی سخته که از درجه زیادی غلط نوشتن کلمه ها نمی دونم دارم چی می نویسم و فرصت ویرایش هم ندارم. ولی صبح کلاً ویرایش میکنم. وای صبح! کی صبح بشه؟ در حد مرگ گرمه ولی کی جرئت داره پتو رو کنار بزنه؟ درحالی که یک نفر اون بیرون منتظره؟ من از کی این قدر شجاع شدم؟ تشنمه! آخ تشمنه باز اون ماجرای یک شب تلخ یک از اول؟! وای نه! بی خیالش بشم بهتره، ولی نمی تونم.

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

در حال حاضر خوابم که نمی بره، گرم هست، تشنم هست، دارم به سختی تایپ می کنم، یکی بیرون پتو نشسته که نمی دونم خیاله یا نه! منم انقدر ترسیدم که نزدیکه اشکم در بیادا! درصد شارژ هم هجده درصدشدا! کفری جا به جا می شوم و بی رمق به صفحه روشن موبایل خیره می شوم.

با هزار تا غرغر و آخ و ناله به یکباره پتو رو کنار زدم و به سمت آشپزخونه دویدم. نور موبایل هی کم و کمتر می شد و این، از بابت کم بودن بیش از حد شارژ بود. به آشپزخونه می سرم. لیوان را آب می کنم و یک باره تمامی آب ها را می خورم. می خواهم برگردم که صدایی از بیرون می آید و مرا همان جا که هستم متوقف می کند. سر می چرخانم و با تاریکی محض مواجه می شوم. چند باری پشت سر هم پلک می زنم و دوباره به پنجره تماماً شیشه خیره می شوم. حتی قدرت تشخیص منشا این صدایی که می آید را هم ندارم. همانند مجسمه ای بی حرکت می ایستم و به در و پنجره چشم می دوزم. حرکت باد صدای دل خراشی ایجاد می کند. در باز می شود و باد سردی می وزد. از سرما می لرزم؛ اما توان حرکت ندارم. در با قدرت کوبیده می شود و صدای مهیبی ایجاد می کند. پشت سرم انگار کسی آواز می خواند. می چرخم. کنارم گرمایی حس می کنم و دوباره می چرخم. بالای سرم انگار کوره ایست که آتش درونش فوران می کند، می چرخم و می چرخم. همین طور به دور خودم می چرخم و هیچ چیز پیدا نمی شود. هراسان به گوشه و کناره های تاریک اتاق سرک می کشم؛ اما هیچ چیزی نیست. گوش هایم را گرفته و به سمت پتو می دوم. در یک حرکت ناگهانی پتو را تا بالای سرم کنار می کشم و نور موبایل را خاموش می کنم. دوباره آن حس های مرموز به سراغم می آیند. حال، صدای خش خش برگ ها نیز به صداها اضافه شده است. شاخ و برگ درختان تکان می خورد و سایه های عجیب و غریبی در داخل اتاق درست می کند. چشمانم را بر روی یکدیگر می فشارم.

چرا نمی ترسم؟ نمی دانم!

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

نوه عمه ام به گریه می افتد؛ اما چرا انگار تنها من صدای گریه او را می شنوم؟ چرا هیچ کس عین خیالش هم نیست. با نوک انگشتانم لبه پتو را بالاتر می کشم و خودم را جمع می کنم.

بسه؟ انقدر نوشتم که فک کنم بسه!

این شب هم شد جزو یکی از شب های تلخ زندگی من. ناراحتی از اومدن، اتفاقاتی که نشد تایپ کنم، گرمای محض و تکرار یک سایه مدام توی ذهنم! امشب اتفاقاتی رخ داد که حال نمی توانم بیش از این تایپ کنم. همه چی این جا اتفاق افتاد، در این شب، این شب تلخ!

سخن آخر: می دونم که این جلد از یک شب تلخ مثل جلد اول خوب نبوده و ترسناک نیست؛ ولی من تمام سعیم رو کردم که واقعیت رو بنویسم و چیزی اضافه نکنم. بنابراین شما باید به جای خود من باشید تا این ترس هارا از نزدیک حس کنید و معنی ترس واقعی را در این داستان بفهمید، پس تا جایی که ممکن است خود را به جای شخصیت داستان بگذارید و آن، شب تلخ را با من تجربه کنید.

پایان

ساعت: دو و بیست دقیقه صبح روز دوشنبه، هشتم شهریور

نازنین براتی

داستان کوتاه یک شب تلخ دو | نازنین براتی کاربر رمان فور

گرافیسٲ: mobina..a

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس زیر مراجعه کنید.

www.novelfor.ir